

فرا تهران



روایتی از دیدار مردم استان سیستان و بلوچستان
بارهبر معظم انقلاب

سلامی از سرزمین نیمروز

فاطمه رضایی
خبرنگار

دیدار مردم استان های سیستان و بلوچستان و خراسان جنوبی بارهبر انقلاب یکی از مهم ترین اتفاقات هفته های گذشته بود. به همین بهانه، به همت حوزه هنری استان سیستان و بلوچستان روایتی از این دیدار نوشته شده که در ادامه تقدیم حضور می شود. چادرش را مثل روسری زیر چانه اش گره زده بود. تسبیح سبزرنگی را که نخ سفیدش رویه سیاهی می زد مدام می چرخاند و لب هایش می جنبید. دور و برش هم خانم هایی بودند که تازه نمازشان تمام شده بود و گهواره وار تکان می خوردند و لب هایشان می جنبید. نشستم کنارش گوشه ای از نزدیک بردم:

سلام می توئم چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟
علیکم السلام هر چی دوست داری حرف بزن.
شما از کدام ایالت اومدین؟

سکر سند.
چند روز طول کشید تا مرز ایران رسیدین؟
۴ روز.

ایران را در پاکستان چطور می شناسند؟

بسیار خوب بسیار خوب. سندی ها به میهمان نوازی معروفند قبلاً از مردمان شنیده بودم ایرانی ها میهمان نوازند ولی حالا می بینم ماشاء الله ماشاء الله ایرانی ها بسیار عالی هستند. می شود من رهبر معظم را ببینم و به ایشان سلام کنم؟

کمی غیرمنتظره بود سؤالش. خودم را مشغول خواندن نشان دادم تا جوابی دست و پا کنم.
من هم که در ایران زندگی می کنم تا به حال رهبر ایران را از نزدیک ندیده ام اما قول می دهم اگر کسی از دوستانم به دیدارشان رفت حتماً سلام شما را برساند.
سلام من حتماً باید به ایشان برسد چون من از کشور پاکستان آمده ام. آیا می شود ایشان را ببینم برسرم دست بکشند و به من برکت دهند؟

درمانده نگاهش کردم و حرفم را تکرار کردم.
می خواستم سریع تر بحث را تمام کنم. با آرزوی سفری خوش خدا حافظی کردم. گوشه ای را بردم نزدیکش تا اگر حرفی باقی مانده بگویم.
سلام من را به رهبر معظم برسانید و بگویید من الماس فاطمه هستم از «سند» و ایشان برای من و پدر و مادرم و خواهر و برادرهایم دعا کنند تا خداوند به ما کمک کند. من عکس ایشان را از بچگی در خانه ام دیده ام و به فتوایش عمل می کنم.
چشم هایم را به نشانه تأیید روی هم می گذارم و خدا حافظی می کنم.

قولی داده بودم که به عملی شدنش خیلی اطمینان نداشتم. از آن روز تا شبی که خبر دیدار رهبری با مردم استان را خواندم پنج روز می گذشت. شبی که خیرش را خواندم اولین چیزی که به ذهنم رسید سلام الماس فاطمه بود. چهارشنبه صبح خبر رسید من هم همراه تیم روایت نویسی باید بروم. شنبه ساعت ۲ بامداد از بابا خدا حافظی کردم و وارد فرودگاه شدم. مردهای سفیدپوش بلوچ؛ خانم هایی که لبه

اگر این وحدت نیست پس چیست؟

گمانم ساعت یک بامداد خوابیدیم و ساعت ۴ باید حرکت می کردیم. همیشه تأخیر چاشنی کارمان هست پس کمی دیرتر رسیدیم. ساعت ۷:۳۰ رسیدیم بیت رهبری. برای منی که اولین بارم بود خیلی عجیب بود همه کوچه پس کوچه های اطراف بیت، زندگی با مردم عادی جریان داشت. نه خیری از نماهای آنچنانی بود و نه اگر رهگذر بودی باورت می شد اینجا محل دیدارهای شخص اول مملکت است. برای من انکار که آمده بودم یک هیأت خانگی. از آن هیأت ها که توی خانه پدر بزرگ هاست و دل آدم از سادگی اش غنچ می رود. صف طولانی رسیده بود ته کوچه. خانمی مسن آب خنک تعارف می کرد و هر چند ثانیه یکی می گفت سلام بر حسین. شاید یک ساعتی طول کشید تا رسیدیم داخل حسینیه. حسینیه ای که خودمانی بودن از در و دیوارش می ریخت. از بقیه شنیده بودم از اینجا به خانه پدری یاد می کنند، فکرمی کردم از علاقه زیادشان است اما باید بروید ببینید دقیقاً همان حال و هواست. تنها عیب این حسینیه خودمانی ستون هایی بود که مانع دیدار می شد. ستون های بزرگی که هرکس دست بر

قضا پشتش قرار می گرفت تا آخر سخنرانی هی حسرت می خورد که چرا نمی تواند سیر آقا را ببیند. من دقیقاً کنار ستون نشسته بودم و خدا خدا می کردم جایم تغییر نکند. تا اینکه یک لحظه توهم اینکه آقا آمد جمعیت را طوری بلند کرد و موج جمعیت همه را جلو برد و من افتادم پشت ستون. با خودم دودوتا چهار تا کردم دیدم از دور دیدن بهتر از ندیدن است. عقب تر آمدم دیدم را با صندلی تنظیم کردم و نشستم. لحظه دیدار رسید. جمعیت بلند شد. صدای تپش قلب هایشان را می شد شنید. همیشه این صحنه را در تلویزیون دیده بودم. در خنثی ترین حالت ممکن ایستاده بودم. اما به محض ورود نمی دانم چرا تار می دیدم. تندتند پلک زدم تا واضح تر ببینم. الان با خودم فکرمی کنم کاش می شد آن لحظه را مثل گل خشک کرد گذاشت لای کتاب و همیشه داشت. فکرمی کردم خب چیز عجیبی نیست بارها این تصویر و صدا را توی تلویزیون دیده ام آن لحظه عجیب بود خیلی عجیب. به قول یکی از دوستان اگر می توانستم توصیه ای غیر از عجیب به کار ببرم حتماً این کار را می کردم. وقتی شیعه و سنی با هم لبیک یا حسین می گفتند به این فکر کردم الان که

دو روز زودتر رسیدن بهانه ای شده بود دور از هیاهوی کار و روزمرگی برای خودمان باشیم. اتاق محل اسکان ما ۳۰ تخت داشت که غیر از من و چهار نفر دیگر باقی بلوچ بودند. سر یک سفره می نشستیم غذا می خوردیم، با هم بیرون می رفتیم، آخر شب داخل محوطه ما با چادر رنگی و آنها با لباس های رنگی شان کنار هم می نشستیم چای می خوردیم و گاهی صدای خنده هایمان می پیچید توی گوش درخت های چناری که برگ ریز زودرس گرفته بودند. باید میان ما زندگی کرده باشی تا بفهمی و باور کنی مشیت نمونه خروار نیست و ما سال هاست در همسایگی هم زندگی می کنیم و هوای هم را داریم. شب قبل از دیدار توی راهروی خوابگاه انگار سالن امتحانی بود همه نشسته بودند به نامه نوشتن. برایم عجیب بود. خانم بلوچی برگه به دست دنبال خودکار می گشت، همینجور که ته کیفم دنبال خودکار می گشتم پرسیدم: چی میخواین بنویسین برای رهبر؟

مشکلاتمونو، حداقل اینجا دلمون خوشه خونده میشه.

به این فکر کردم گاهی حتی شنیده شدن برای ما آدم ها می تواند مرهم باشد. این اطمینان به خواننده شدن همه را به نوشتن وادار کرده بود، از دختر بچه های دبستانی بگیر تا پیرزن هایی که قدشان خمیده بود و می گفتند تا جوان ترها برایشان نامه بنویسند. بعضی مادرها هم مدام موبایلشان زنگ می خورد و سفارش بچه ها که یادت نرود نامه را برسانی. توی اتاق ساکم را مرتب می کردم که یکی از خانم های بلوچ صدایمان زد که برویم بیرون جای بخوریم شب آخر است. و من دلم می خواست دورهمی آخرمان را قاب بگیرم و به همه نشان بدهم و بگویم

اینجایم دلشش تأکید بر وحدت نیست بلکه من فکرمی کنم آقا دلش برای دیدن این لحظه ها تنگ شده بود. اینکه مردم احساس می کردند بین آنها و به تعبیری حاکمیت فاصله ای نیست دلشان را گرم کرده بود. تعبیر استان خاطره برای این مردم یادآوری می کرد که این شخصی که هزار کیلومتر آمده اند تا ببینندش، حتی اگر شخص اول مملکت باشد اقرار می کند از ماست از مردم و کسی که از مردم باشد نمی تواند بی تفاوت روزگار بگذراند. یک ساعت سخنرانی تا به خودمان بیاییم تمام شد. حالا باید برمی گشتیم. خانه پدری وقتی تعبیر کاملی می شود که ناهار هم قورمه سبزی باشد. چند نفری که مادر بودند غذای نذری بیت بدون بچه هایشان از گلویشان پایین نرفت و غذا را سوغاتی بردند. اولین نفر بودم که سوار اتوبوس شدم. راننده انگار مردد باشد، دودلی اش را یکدل کرد و پرسید: دیدار تمام شد؟

و من که انگار باور نکرده ام تمام شده باشد با مکث گفتم: بله!

آقا چی می گفت؟

مختصری از بیانات را دست و پا شکسته تحویلش دادم.

خداکنه وضع اقتصاد درست بشه همه چی درست می شه مردم همیشه همراه بودن و هستن.

بلافاصله به سمت فرودگاه حرکت کردیم و با پرواز ساعت ۳ برگشتیم زاهدان. از هواپیما که پیاده شدیم همسفرهای بلوچمان که زودتر رسیده بودند منتظر بودند که خدا حافظی کنیم با اینکه در یک شهر زندگی می کردیم دلمان برای هم تنگ می شد. همدیگر را به آغوش کشیدیم و مشتاق بودیم سفرهای بعدی همسفر باشیم. در مسیر برگشت به این سفر سه روزه فکر کردم به سلام الماس فاطمه که دلم نیامده بود بدون دوستانی که همراهم نبودند و دلشان اینجا بود نامه بنویسم. حالا قرار بود نامه اش از زاهدان برود، به این وحدت به اینکه ما یک جامعه ایم با تمام تفاوت های قومی مذهبیمان که باید برای تحقق وعده الهی مهیا شویم. دلمان برای هم می تپد حتی آن روزهایی که بازتاب مشیت نمونه خروار را توی بوق و کرنا کرده بودند ما توی یک کوچه با چندین همسایه بلوچ خوش و بش می کردیم. تصویر آیه هوشمندانه پشت سر آقا می آید توی ذهنم: خدا در وعده هایش تخلف نمی کند.

